

## کچل حمزه در چنلی بئل

کوراو غلو روی تخته سنگ بزرگی ایستاده بود، راه های کاروان رو را زیر نظر گرفته بود که دید یک نفر رو به چنلی بئل گذاشته است و بعد چهار دست و پا از کوه بالا می آید. کوراو غلو آن قدر منتظر شد که کچل حمزه رسید به پای تخته سنگ و شروع کرد خود را از تخته سنگ بالا کشیدن. کوراو غلو خود پایین آمد و جلو کچل حمزه را گرفت و گفت: تکان نخور! بگو ببینم کیستی؟ از کجا می آیی، و به کجا می روی؟

حمزه ناگهان سر بلند کرد و دید جوانی رو به رویش ایستاده چنان و چنان که آدم جرنت نمی کند به صورتش نگاه کند. چشمانش پر از کینه و سبیل هایش مانند شاخ های پیچا پیچ قوچ، آماده ی فرو رفتن و دریدن. شمشیری به کمر داشت چنان و چنان که آدم به خودش می گفت: این شمشیر هرگز از ریختن خون خان ها و دشمنان مردم سیر نخواهد شد. ببین چگونه درون غلاف خود احساس خفگی می کند! فولاد این شمشیر را گویا با کینه جوشانده اند! گویی شمشیر کوراو غلو همیشه به تو می گفت: «آه ای کینه، تو هم مانند محبت مقدس هستی! ما نمی توانیم محبت خود را به مردم ثابت کنیم مگر این که به دشمنان مردم کینه بورزیم. تو با ریختن خون ظالم، به ستمدیدگان محبت می نمایی.»

کچل حمزه با نگاه اول کوراو غلو را شناخت اما در حال حيله کرد و خود را به آن راه زد و گفت: دنبال کوراو غلو می گردم.

کوراو غلو پرسید: کوراو غلو را می خواهی چکار کنی؟

حمزه گفت: درد و بلات به جان من! من ایلخی بان هستم. روز و شبم را در نوکری خان ها و پاشاها هدر کرده ام. این قدر از آب گیرهای پر قورباغه آب خورده ام که لب و لوجه ام پر زگیل شده. کاشکی مادرم به جای من يك سنگ سیاه می زاید و دیگر مرا گرفتار این همه مصیبت نمی کرد. چون سرم کچل است، نمی توانم هیچ جا بند شوم، هر قدر هم جان می کنم و برای شان کار می کنم، تا می فهمند سرم کچل است بیرونم می کنند. دیگر از دست کچلی دنیای به این گل و گشادی برایم تنگ شده. دیگر نمی دانم چه خاکی به سرم بکنم. حالا آمده ام کوراوغلو را ببینم. قربان قدم هایش بروم، شنیده ام خیلی گذشت و جوان مردی دارد و یک لقمه نان را از هیچ کس مضایقه نمی کند. یا بگذارد پس مانده ی سفره اش را بخورم و در پس سنگی و سوراخی چند روز آخر عمرم را سر کنم، یا این که سرم را از تنم جدا کند که برای همیشه از درد و غم آزاد شوم. این سر ناقابل که ارزشی ندارد، قربان قدم های کوراوغلو بروم.

کچل حمزه حرف هایش را تمام کرد و های های شروع کرد به گریه کردن و اشک ریختن. چنان گریه می کرد و اشک می ریخت که کوراوغلو دلش به حال او سوخت و گفت: پاشو برویم! کوراوغلو خود من هستم.

حمزه تا این حرف را شنید افتاد به پاهای کوراوغلو و گفت: قربان تو، کوراوغلو، مرا از در مران! به من رحم کن!

کوراوغلو حمزه را از زمین بلند کرد و گفت: بلند شو، آخر تو مردی! مرد که نباید به خاطر یک لقمه نان به پای کسی بیفتد.

کچل حمزه بلند شد. کوراوغلو گفت: خوب، بگو ببینم چه کاری از دستت برمی آید؟ حمزه گفت: من به قربانت، کوراوغلو، خودم می دانم که تو نمی توانی مرا با این سر کچلم کباب پز و شراب دار بکنی. همین قدر که یک اسبی دست من بدهی برایت پرورش بدهم، راضی ام. پدرم و پدربزرگم هم این کاره بوده اند.

کوراوغلو دست کچل حمزه را گرفت و با خود آورد پیش یاران. یاران گفتند: کوراوغلو، این را دیگر از کجا پیدا کردی؟ بهتر است هر چه می خواهی بدهیم برود بی کارش. خوب نیست در چنلی بئل بماند.

کوراوغلو گفت: مگر فراموش کرده اید که ما به خاطر همین آدم ها، همین بی چاره ها می جنگیم؟ اصلاً ما در چنلی بئل جمع شده ایم که چه چیز را نشان بدهیم؟ این را می خواهیم به من بگویید.

دلی حسن، یکی از یاران گفت: کوراوغلو، راستی که انسان واقعی تو هستی. کینه ی تمام نشدنی در کنار محبت تمام نشدنی در جان و دل تو جای گرفته است. وقتی کسی را محتاج محبت می بینی حاضری از همه چیز دست برداری، و وقتی هم با دشمن روبرو می شوی از همه چیز دست بر می داری تا با تمام قوه ات به دشمن کینه بورزی و خونس را بریزی...

زنان چنلی بئل از گوشه و کنار آمده بودند و به گفتگو گوش می دادند. نگار خانم، زن کوراوغلو، مردان و زنان را کنار زد و خود را وسط انداخت و رو به دلی حسن گفت: تو راست می گویی دلی حسن، اما این دفعه مثل این که کوراوغلو محبت بی خودی می کند. از کجا معلوم که این آدم جاسوس و خبرچین حسن پاشا نباشد؟ کسی چیزی نگفت. کوراوغلو که دید یاران همه طرف نگار را گرفتند، گفت: این بیچاره اگر سراپا آتش هم باشد، نمی تواند حتی زیر پای خودش را بسوزاند. بهتر است بگذاریم در چنلی بئل بماند یک لقمه نان بخورد و چند روز آخر عمرش را بی دردسر بگذراند.

کچل حمزه در چنلی بئل ماند. شکمش را سیر می کرد و دنبال کارهایی می رفت که یاران به او می گفتند. کارها را چنان تند و چنان خوب انجام می داد که به زودی احترام همه را به دست آورد. چنلی بئل جایی نبود که احترام آدم به لباس و ثروت باشد. اصلاً کسی در آن جا کسی ثروتی نداشت. هر چه بود مال همه بود. همه کار

می کردند، همه می جنگیدند، همه می خوردند و به وقت خود مجلس شراب و ساز و رقص و آواز برپا می کردند.

کوراوغلو وقتی زرنگی کچل حمزه را دید، مراقبت یابویی مردنی را به او داد. این یابو پس که کار کرده بود و بار کشیده بود، دیگر پوست و استخوانی بیشتر برایش نمانده بود.

کچل حمزه شروع کرد به مراقبت و تیمار یابو، چه جور هم! صبح و عصر تیمارش می کرد و با جان و دل در خدمت یابو می کوشید. گاهی هم از جو و علوفه ی اسب های دیگر می دزدید و می ریخت جلو یابو. یابو می خورد و می خورد و تیمار می دید و روز به روز آب زیر پوستش می دوید، چنان که بعد از مدت کمی حسابی چاق شد و آماده ی کار کردن.

روز کوراوغلو برای سرکشی به طویله آمد. یابو را که دید، اول نشناخت، بعد که شناخت مات و مبهوت ماند. گفت: حمزه، من هیچ نمی دانستم تو این قدر خوب می توانی تیمار اسب ها را بکنی.

حمزه گفت: قربانت بروم کوراوغلو. من چشم باز کرده ام و خودم را این کاره دیده ام و پدرم و پدربرگم هم این کاره بوده اند...

کوراوغلو گفت: نمی دانم امسال چطور شده که دورآت کمی لاغر و نزار شده. بهتر است آن را به دست تو بسپارم. حمزه، باید چنان مراقبتش باشی که هر چه زودتر به پای قیرآت برسد.

کچل حمزه از شنیدن این حرف قند توی دلش آب شد. امروز دورآت را به دست او می سپارند، لابد فردا هم نوبت قیرآت خواهد شد.

یاران کوراوغلو، از زن و مرد، راضی نبودند که دورآت به دست حمزه سپرده شود. اما حمزه چنان در دل کوراوغلو جا باز کرده بود که کوراوغلو کوچک ترین شکی نداشت.

دورآت و قیرآت دو تایی در یك طویله نگه داری می شدند. پای هر دو اسب بخو داشت با کلیدهای جداگانه، به علاوه زنجیر محکمی به گردن هر کدام بود که زنجیر هم به دیواره ی طویله میخکوب شده بود. هیچ پهلوانی قادر نبود پیش اسب ها برود و اگر هم به نحوی می رفت هیچ طوری نمی توانست اسب ها را باز کند و در ببرد. کلیدها را خود کوراوغلو نگاه می داشت.

کوراوغلو حمزه را برد و دورآت را به دستش سپرد. حمزه در تیمار اسب سخت کوشید اما وقتی اسب شروع کرد که آبی زیر پوستش بدود و به حال اولش در بیاید، کچل حمزه جو و علوفه اش را کم کرد. اسب باز شروع کرد به لاغر شدن. کوراوغلو از حمزه پرسید: آخر، حمزه چرا دورآت باز شروع کرده روز به روز ناتوان تر شدن؟ نکند خوب مراقبش نیستی؟

کچل حمزه گفت: من آن چه از دستم برمی آید مضایقه نمی کنم. اما خیال می کنم دورآت احتیاج به هوای آزاد دارد. آخر کوراوغلو، این حیوان زبان بسته شب و روزش توی طویله می گذرد. از پا و گردن هم زنجیر شده. حتماً علت ناتوانیش همین است.

کوراوغلو کلید بخوی دورآت را درآورد داد به حمزه که اسب را گاه گاهی بیرون بیاورد تا هوای آزاد به تنش بخورد.

باز یاران اعتراض کردند که آدم نباید به هر کس و ناکسی اطمینان کند. اگر کچل حمزه دورآت را بردارد فرار کند چکار می شود کرد؟

کوراوغلو باز زنان و مردان را ساکت کرد و گفت: هیچ نترسید، طوری نمی شود. کچل حمزه چند روز دورآت را چنان کرد که اصلاً نشانی از ناتوانی و لاغری در اسب نماند.

روزها پشت سر هم می گذشت و حمزه می ترسید که نتواند به موقع قیرآت را به حسن پاشا برساند. مهلت نیز داشت تمام می شد. بعد از مدت ها فکر و خیال و شک و نگرانی عاقبت شبی به خودش گفت: من اگر یک سال و دو سال هم این جا بمانم

کوراوغلو هرگز کلید قیرآت را به من نخواهد داد. به علاوه در توقات کسی نیست که بین قیرآت و دورآت فرق بگذارد. بهتر است همین امشب دورآت را ببرم بدهم به حسن پاشا بگویم که قیرآت همین است. بعد هم دختر پاشا را بگیرم و چند روزی عیش و نوش بکنم و غم دنیا را فراموش کنم. تا کی باید پس مانده ی سفره ی هر کس و ناکس را بخورم و از همه جا رانده شوم؟ دختر پاشا که زخم شد، دیگر کسی نمی تواند به من چپ نگاه کند، دیگر کسی جرئت نمی کند به من کچل حمزه بگوید. من می شوم حمزه بیگ! می شوم داماد پاشا. داماد پاشا هم که هر کاری دلش خواست می تواند بکند. آن وقت تلافی تمام شب هایی را که گرسنه مانده ام و توی خاکروبه ها خوابیده ام، در خواهم آورد. برای خودم در بیلاق ها قصرهای باشکوهی خواهم داشت، کنیز و کلفت بی حساب خواهم داشت، میلیون میلیون پول خرج خواهم کرد، شراب های گران قیمت خواهم خورد، جوجه کباب و گوشت بوقلمون و تیهو خواهم خورد و لباس های پر زر و زیور خواهم پوشید، شکارگاه مخصوص خواهم داشت، مهتر و دربان و چه و چه خواهم داشت!... آخ، خدایا!.. دارم از زیادی خوشی دیوانه می شوم!...

**منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها**

**(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول**

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴